

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۶



۳۳۱


۲۴۵۶۲

۱۶۶۲۹  
۲۰۷۷۹۴



اشعار از رفیع الدین  
میرزا خاکن

ساله یعقوب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
کتاب	از	
مؤلف		شماره قفسه ۲۰۷۷۹۴
مترجم		
شماره قفسه		

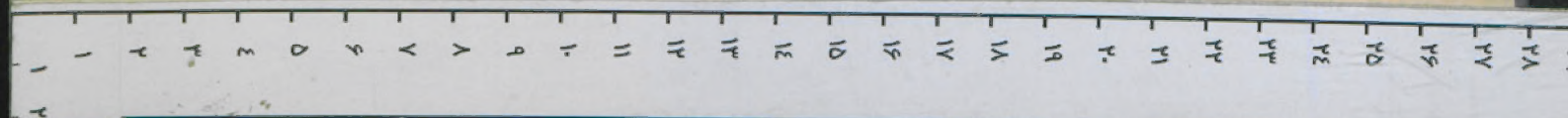
۱۶۶۲۹  
۲۰۷۷۹۴



اشعار از فتح الدین  
میرزا خاکن

سأله یعقوب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: دیوان دانش تبریزی = انجم الدوله	جمهوری اسلامی ایران
مؤلف:	شماره ثبت کتاب
مترجم:	۲۰۷۷۹۴
شماره قفسه: ۱۶۶۲۹	






۱۶۶۲۹  
۲۰۷۷۹۴



اشعار از فتح الله  
میرزا خاتون

سأله یعقوب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	دیوان دانش تبریزی = از فتح الله	
مؤلف		
مترجم		
شماره قفسه	۱۶۶۲۹	۲۰۷۷۹۴

اشعار حضرت شیخ  
احمد الشافعی  
رحمه الله

سزادشاک در همه حال      ذات پاکش مصلوح و زوال  
نمرد در دگر که در هم چشت      ملک دور در ده نه همایه  
دن خدو نه قادر چون      کافر بدین سپهر و قیون  
کرد و در چرخ نیگون در      صد مردن شمس با اقبال  
در گیش زبان از لعل      که بود بر تر ز قیاس و خیال  
بگد این زبان کم تیر      شکر و انعام دن قدیم و قدیر  
آن که جان نرید و نوش      منق و کوش و موش و بیش و او  
عقل را کرد در سناش      تا در فرق خیر را از شته  
هر الفست میان فتناس      رحم و انصاف نهاد اساس  
ز آفرینش که اینا و رسل      عقل کلف و نادان سبل  
در هر نکته را که بر سفتند      اول انصاف و رحم را گفتند  
آینه از قول نشد عقل      تمامه بود مطابق عقل

جسم را کردی مکان دل      در دولت لامکان کند منزل  
جهت در رحم نیت کردی      قدیمی پیش نه اگر ذری  
رحم و عدل را میل آیش      دانش و فضل و نیت آیش  
(منوی معروف الی بی)

خدا جوئے بسط و محبت      همی گفت آفرین در دوست  
مرا عمر عزیز از شربت      هنوز آورده میگردم در شربت  
نه رای یا فخر نه همت      نه پید اند مرا مشکل شربت  
بان امونم زده فروتن      کتبای سماوی کردم از بر  
بی راه عقاید را سپرم      بگفته ذات حق را می بر دهم  
کنون باید که این نقش نام      بجای یوم کرا جویم چسارم  
منش کفتم که ای سالک این      عقول فیه و خاک شته کراه  
که عقل و فهم را نمود توانا      که بجای طریق ماعرفنا



که روشن سازد این سجد فیض را  
که خود بی برای ذات خدا را  
بین ذات عالم را کماست  
عبد بر تقدش دارد کماست  
خطا باشد سخن از ذات حقین  
کفایتش را بدینجائی شوقین  
برش می نرود این نیست  
که باشد اندرین سبب نیست  
چونان میگوید آثار حق را  
چونش بگردان این حق را  
طریق ذات او برست آورد  
طلبی از این است از خود  
و طلبی از این است از حق مسدود  
و طلبی از این است از حق مسدود

(قطعه استدلالیه)

بغیر خود بخود این همه نور  
ترا این بقع باشد که از نور  
ضعیف و کوچک و هیچ به یار  
شود معلومست که تا چه پای  
شوی چون فقط موسوم باشد  
بدانما که بر هیچ غایتی را نیز  
محیط نظر این اجرام و این  
کرانیت افلاک و این  
ولی در هیچ مان نور خود  
لبی از اخلاص خود بود  
که او خود آفرید این گونه  
نیز خود که سواد ما را  
که هر کس که سواد ما را  
زده ای پس باید که در کتب است  
از حق تعالی است

نیست بر کز این طبعی غنی شعور  
جهد کن بر بخت ترا سبک و بایب  
چیز لم اشیر چنان عالم بود  
سر سپاران و دای صد حجاب  
دانش از پیش و لیا و در پس  
باشد از نادیده گفتن با صوا  
(قصیده در وصف رفیق به همتا)

دو یا صدم و هم سفره و طبع رفیق  
همیشه در غم و در غم رفیق  
چو یکت رو آمد و قالدین با هم  
تمام عمری چون دگر در یکت  
شوی مادی را بر موی سفر  
برینگی دنیا از بر سر کشت و  
یار جانی خود ندانم کلام  
از این معجزه که بود آن چنان  
برای و سفر بر سر کار بود  
بروزی اندر سفرش با نیت بود  
ز ترانم مبادا اگر کند امان  
خیال از پیش بلیق و مثنی  
رفیق تو بکن بیدار یک عمر  
فدا کند بر سر مست و مست  
بدین ملاطفت است بود از  
که گفته اند بخونخ خوش را

ولی اققن راز در خون زکی  
که دانه از رقیب تو شکر بکی  
چو یا شفق احوال او در کون  
بهر روزی از غم او بر سپید  
بدو گفت که ای رفیق من  
چرا عیام غم ظاهر از کفست  
چند بدان هنوزش قضا چنان  
بجز منتقلب به هر انگ خست  
نمان ملاطفت از ترغیب صمیم  
که یافته است وجود از هر تو تخمیر  
بی عوج خیالات و محال  
برای یکدیگر بود غم عقد دل تو  
برالکای برده هر نو سرو جام  
فدا کنم که نومی یکانه جانم  
رفیق دیگر چون آنکه صبر  
چو دوست شوق مانی از تو  
بدون هیچ تامل به سفر کردی  
ز غم هم به صبر شد آن چنان  
ز گفته نشد پیمان و یکای بی  
ز انعام و بخشش در نبود  
که نشد بود غم زهر بود و نبود  
یکی بود تمام و یکی کسان  
یکی دنیا گفتند بیدار یک روان



همین که ساحل دریا نشسته بود ز بافتن درین صفت شد ز جور  
تنبش گذشت تو را زین برق گرفت خض ز رعیت بحر جانش  
بس اندر روز سحر بحر منکبت بسی زرقیان حال مضطرب  
ز موج بلکه جال قلی شکل محیط بحر تو کوی بر مبدل شد  
مکرانه کانه مولد کشته خلقش میان چاه صحرای کینه اهل جک  
که آبش و بار او فاده اند جایگان کیند این هجوم و ستم  
پی قنات بخت که ارکدایین زنده برق کشتی و جبریاکن او  
کینه اند صف نرم ابرای ظلم بسته اند هم نو بپای ششم  
برای ستم خشم درویشان ز آسمان هر روان بیلان  
چنان میباید سعد و برق طوفانش کمان داشت کز او طعنه کجانش  
کمی که غرض از این باجری بیست دو درت بکایت و کی کرمان  
مريض بد چو حکام جلوس سپید گرفت دست بیتی و ز جبهه

بکشت بر تخیلی قصه انکه بدادوت ریم با ریم روح ماندارد فوت  
ز امر رب بود او بر نوال جاویدان مصون ز کینا کسیری چه دیوان  
زین چو کوه که کعبه نهایی قرون شوند بر روزگار در جویان  
شوند چون تماشای هم خدای بر بعوه که گی غیر نوشته خیر  
از آن مواد کند خلق کو که کعبه دهر روح زدنات هر که کعبه  
رشد عالم دیگر با خیر و شر در آن حیات پر خنده زنده است  
مودتی که در این شرمی فتنه خل بنای او یقین بوده از روزگار  
چو کما که بر غیریم دیگر بار چو شسته با بریم هر چه ما هم بار  
نان لا یقینای که هست اندیش نه در و ال باشد برین کعبه پیش  
اگر بخوای رحمت بخش ز کین مرابا بد هر روز یاد کن از من  
زیاد تو بود روح فرخ صفا کعبه تو و دعوی روا ابطما  
از آن نام ملل میکنند کعبه که از عزیزان ماند نقشی نام



که تا هماره از آن کشته می  
 بدین و بسید و روان نشاند  
 از این بخت جان در عالمی ایان  
 شده است نماید مرده را ن  
 که تا پیش ارواح مرده دوزخه  
 بود علایق روحی همیشه پدید  
 دایره مانده اگر هم کردیشگر  
 فتنه طافست اندر میان اقوام  
 چنانچه بر سر بدی مانی مایم  
 مکاتبات نکردند یاد بودار هم  
 پس زانی از نشانی بیکانه  
 که یکدگر نشانی اهل کیت خانه  
 فصل روانه که در عالم  
 همین یکی است خوشم درین کلام  
 چو روح خود را در کفایت  
 دعای هر خودت بگویند همسرا  
 برین چیزی بر سر ملا تاجیر  
 بقلش نظر کن تا رود جاندم زیر  
 برین هم که در کفایت  
 سپهر کفایتی عزیز تر از جان  
 چو این بخت روان پرید  
 رفیق دشت زمانی بکار است خشن  
 چو خوشدل به نمود خشن  
 بروی شفا آن غریب بچاره

عزیز مرده بداند که چون فغان بکند  
 ز خون دل خورشید راوان بکند  
 پس زمانی از روی غمش بخت  
 نگاه کرد برین حسرت چست  
 بگفت چنین هم ز غمش دل  
 در بید بختی غمش حل من  
 خدا که هر بر سر بدی جانم را  
 کم خلاص ز غمش روانم را  
 بر دو طایر روح از بدین عالم باز  
 در آن بود مرا جلد خود هر روز  
 از این چنان خفا خورشید است  
 که روح باریش کفایت  
 کشید غمش در این بخت  
 بخوش گشتیم کن از این بخت  
 فلک خویش بیاوریم جانگاه  
 بغیر غمت هیچ کس راگاه  
 قفسه دوزخ غمش ختم رسید  
 نوشت دلش این قصه را چنانچه

(حکایت هشتاد و سه)

پیر خرد قاضی دشت  
 صدراع حسن شریف از عشق لاله  
 شد شری خرد بکر جمال  
 چون ماه چارده درین سال

زلفش بیاور کس بی سر سبزه  
 روشن با لعلش بخت چو قصه ماه  
 غنچه چو بود پیر لعلش با لعل  
 جعفر قلی بیخ بخت چو نیکو کار  
 قند چو شاخ طوبی جلال  
 آن یکصفا بی بی این شریع  
 چون پیرایه شوهری قوی کرد  
 کفنی قمر خانه جعفر بی دل کرد  
 تبدیل به شایسته آن بی بی گو  
 دوزخ چو نکو گشت بین گلشن ارم  
 کرد از زمان قید و خیز چو پیر  
 شیون آن بخت چو شمع آتش روح رو  
 گفتند کاین کار خلاف  
 با پیرایه خورده جوان را چه است  
 آخر برین خبر چو غل  
 دین غنچه زان را نذر دزان بلب است  
 آن پروا هیچ آن را دین نیست  
 بملوی رنگ چو یک رنگ زینت بیدر  
 فرمود چو کای کل نوزاد  
 فروت پیرایه کردی چو نیما  
 گفتا جعبه مبارکه دین از دین  
 یعنی در امور است پیر دانا توان  
 کرده از رفیق خلق کوی  
 دانی الی پند روح فراق شکوی

صورت پیراست نه ای شیخ دین  
 مرغ دوسوی عالم غنی کف نگاه  
 بکر چنان چو کار کهن را سپار  
 نیلوفری جوان کف دست کین  
 اند چو شمع اندام آغوش کاگاه  
 کل با دست پیر نخواست کین  
 زیرا که هر دو حسن نبات چو چنان  
 ما جنس احیم اگر پیر اگر جوان  
 چون شیخ دیدار دین جان  
 فرمود از عقد بود حسن اقصا  
 در دولت و نفوس دستان  
 کمال بی کین کی زبان بود  
 کرمی سر سبز چو خفاست  
 جوشند زیر برف سیاه کرم و  
 تن چون لایح روح بود کرک  
 غم نیست زانکه روح جوان است  
 کرامت شمع خیزد پیرایه  
 در یک نغمه است بی نغمه و کین  
 دانش حدیث پیر و جوان  
 منظور کینه همی شیخ است  
 (منشی عریضی)

شد در این مختصر بیان  
 طول عریضی انسان



کوشش کن ای عزیز طوبی  
خوایم از راه حب و انسانی  
کویت از بجای بهر آن  
آنچه دیدیم بار دوی کرکان  
بلبل بکینست  
جمع بودیم بادوسه اجاب  
صحت از پیری و جوانی  
هم رستخیزنده کانی بود  
اندر آن جمع بود یکینست  
دیگری هم هندرس  
کز بسی علمدانش بود نصیب  
اولی کامران خوش  
دوئی لال ز غصه مالا مال  
دکستنا دهر بر سر  
همه کل میمورد رخسار نکست  
یکتانه عقیده سر  
جله فاروق قام و بی ترتیب  
آن کی داشت سی سال  
صحت و قندرتش کمال  
این کی داشت از نجاه  
غیر و کشته سفید موی سیاه  
شکوه بر سر نکستی از آن  
کاز پیر داشت لالی پایا

چون بودش ز راجی نوحه  
این کی میت داشت و زانی  
در چاه بهتر از جانی صیت  
خوشتر از عشق در زندگانی صیت  
گفت تر قیامی کو اقبال  
کز دم بهر سبب باحو ال  
چند سال کز چو پیر شوی  
چو من از غم خویش پیر شوی  
میست سال میبرد که کند  
نام پیری برویت ای فرزند  
آن زمان چون از خفاست  
تج کرد چو زهر بر زو حیات  
سال من چون گذشت  
سوی قهرم بود هماره نگاه  
یادم آید بهر زمان سپی  
از کلامت کشته سعدی  
ای که چاه فرقه در خواب  
مگر این پنج روزه دیار  
برکت صیتی بگو خوش بخت  
کس نیارد ز پیر خوش بخت  
این دویم نشانه پای  
کرد میت سخن بر اصل  
می ندانم هر اصدای قدیر  
عمر بار چنین نموده قصیر

خوب بوی اگر خوان است      قسمت از عمر دادم و نصبت  
 اولی از برای کوشش و حال      دوی بی بهر تیراحت و حال  
 تا در آن تیر بکشد کار      و اندرین تیر بر بند کار  
 کردی شتی که عمر بشد      رسید این کوزه با شتاب  
 خوشی را اندام این      می شستم بکوشه راحت  
 که نخواهی تسلیم را      بشنو از لطف شرح عالم را  
 تا که بودم بدین طفل صغیر      بود کارم قرائت و تحریر  
 یازده سال جا بدی کتب      بود درسم زبان و عرب  
 از زبان فرنگ روی و      کم کم افزوده گشت چند دروس  
 ملت خون و نیرنج      می نمودم ضعیف و ناراحت  
 سازده سالگی شدم      اوقافم ز درج مدرسه دور  
 چو بیاختال بسل می      پس بانی معالجه بخت داد

هر چه گردیدت کیان      صفت و بویم نداشت حال  
 چون که دیدم ظاهر شد      چاکه شست بر نیلاق  
 در دو سالم تلوی کرد      کردنی بکشد از تعب آزاد  
 سوی طهران شدم حکم پر      گشت در از خون حمام و مقر  
 پدرم چون که از زاد است      بنده بار خندی بکاشت  
 مدتی سال در غرض      پس یافت کشته دم و زحمت  
 تا علوم ریاضیه تحصیل      گشت فارغ شدم از تحصیل  
 دهم بیست و پنج سالگی      که معین شدم بخدمت شه  
 آن زمان رفیق کار      عمر من میگذشت در اسفار  
 هر گاه کار بود سخت      هر گاه راه بود یا سخت دید  
 مر مرا بود قریه از افراس      بر سر راهم به تاسستان  
 یازده سال بستانان      کرده مر بیک شتم و جو جان



لقبت خنجر نمی شد اگر متصادف همی برک پدر  
شاگرد عمر خوشتر شد خوش کشتی و نخب و قنص غیش  
لیکن در این زمانه خدار نوش بی قرینیت کل بی خار  
در عزای پیرمن و مادر هر دوشنه رقیب یکدیگر  
نوحه کردم و نغمه داری بعدش شاه ناله و زاری  
مادم اندرین خیال افتاد که شوم بنده صاحب بلاد  
گفت این روز با یکی دختر دیده ام نیک زاد و نیک سر  
باکمال جمال و باصفت خوش بیا و خوش زبان جمیده  
چون قیاس است مانند خانه همچو کعبه کنج ویرانه  
خازنش که بود مختصر و تنگ بیش از نظر نباشد تنگ  
بابی اندر خرابه نای فریم کوهش سوار و در یتیم  
که تور را آغوش بسته ناهام روشنی بکند بر زن و بام

بکاج آتش مری خرم سس او لک می کند نه چه غم  
هر دو سیند کامل و بخت از جانی غمزدان رفته  
چو به چل فترت است دورا بر جوان هم نباید نمان  
پدرت ماکه رفته از دنیا مانده ام خانه بکس و تنها  
که تور بود خانه و اولاد می شدم از غم و اطم از آد  
باغبانی نو نهالان را کردنی و رشوق امان را  
تربیت می نمودم از دل زود ناکه نسل ما زمان  
مادم بسکه را انداز این کفایت باطل کشید آخر کار  
بعد کمال مادم شد تو داغ دیگر نهاد بر دل موت  
چه صحبت بنید مادر من پدر صربان و یاد من  
تا که گردن در جیب سپری از نهالش بخورده پیری  
یکت مرک از قفایشان بنزد هزاران آفت بگوشید

روز روشن بشدراش تبار  
 از غم و غصه مروی من راز  
 گریه و او یک پسر داور  
 روز دیگر مرا پس از مادر  
 سبب تزلزلت آن بود  
 کرد چه تکلیف را بسوی فرزند  
 شد فرون کم عده اطفال  
 کشتن بالغ پنج در سال  
 مدت تربیت چنان تمام  
 وقت دوری که گذشت  
 گرم و سرد زمان فراز و  
 شد معین با لوب و برهوم  
 کفتم از دل برفت جمله موم  
 آمدم وقت راجی بجا  
 کام دل را بگرم از دور  
 گذرانم بر بستر ابل و عیال  
 وقت خود را بهیله فارغ ببال  
 کم کم اطفال من بزرگ شد  
 بی تحصیل و تربیت بروند  
 هر یکی فاضلی شود مشغول  
 روشنی بخشن چشم و قوت دل  
 خوش بوی زندگی بنماید  
 مرکب گری نیامدی بخیال

از زمان میگذشت مرا نوید  
 هم پیری و مویهای سفید  
 کودکان را گشتم چه در غمش  
 رود از دیده انگشت از سرش  
 گویم این طفلکان بچاره  
 بعدم کم شوند او آره  
 که کنند یاد بود از اطفال  
 که ایام بر سپشت حال  
 سخن اینجا رسید چون باران  
 انگشت دیده نامود رویان  
 آه حسرت دل کی بیفتد  
 که ز دلتش بجان همسران  
 هرگز نماند از جهان نعت  
 بیوفایی و هر را لعنت  
 جلوه گفتند این سر جوخه  
 بشود میگویم بر خود حتم  
 زک گوینم خدمت دولت  
 بگزینم گوشه عزت  
 عمر ما کاین چنین بود کوتا  
 می نیرزد بعین یک یک گاه  
 چون که این است احرا  
 حاصل جان کنی این روزا  
 این همه در دهر برای چه روز  
 نجات و سفر برای چه روز



هر کی بادی ز نخلت بریش <sup>خوش</sup> خواست کرد در روان <sup>خواب</sup>  
 حیرت انداخت چو کلاه <sup>صوت</sup> بیگانه در پس خرگاه  
 بزدان در صبح تو قهر <sup>کشت</sup> ظاهر کی ز نشت بخیر  
 بر مردی که داشت نایم <sup>یکصد</sup> و صیت بخت پال تمام  
 قد بالای او خمیده بود <sup>رنک</sup> خوار او پریده بود  
 خود و خواب و بخت <sup>بود</sup> بی عیب باشد عرا و  
 کرد تحصیل از آن بعد <sup>نشت</sup> و شروع کرد کلام  
 گفت ای شب بیدم <sup>بودم</sup> در خستگی بسی بخور  
 دیدم از دور روشنی چراغ <sup>که</sup> امدم از زمان فراغ  
 نزد این خمیر شب کنم بر سر <sup>زده</sup> نایم آفت و شر  
 از صدای شما بزم نموا <sup>میشنیدم</sup> همه سوال جواب  
 اشکم ز دو کایت <sup>بیش</sup> از اینم نماند صبر و کباب

که چه باشم بخواند همایی <sup>بها</sup> خانی حسن لبانی  
 اندم عقده از دل بترس <sup>بکشایم</sup> در اکتم ترغیب  
 تا که چندی بخواند این <sup>سرگذشت</sup> معین زمین  
 بند سعدی خوانده بود <sup>بکشت</sup> ای بس صغر  
 نقیادی باین بلا امرو <sup>ای</sup> خیالات می نکرد بروز  
 گوشت کار و بی پروا <sup>باشد</sup> از شاعران همه قصیر  
 هم ز اهل قلم هم از <sup>که</sup> جنین زود میرود اخلا  
 می ندانم چه حقیقت <sup>مانده</sup> در پرده این همه عصار  
 که طبعی تور از خوان <sup>عمر</sup> تقنین شده فزون ز دوست  
 آنچه ما را حد کمال بود <sup>یکصد</sup> و صیت و بخت پال بود  
 روخوان از ما تر جملعت <sup>ز</sup> علو و طبعی و حکمت  
 جمله ذی روح را پس <sup>مدت</sup> عمرشان شده چنین

غده سال رشدشان اگر  
ضرب پنج کرده باشن خیر  
از زمان حیات رنجه  
طول عمر تمام حبسبده  
اسب کوبیت زامثال  
حد رشدش بود چو پنج سال  
غالب بکویت و پال غلام  
اسب است عمر از ایام  
چونکه در بیت و پان  
بدرشد میرسد پان  
بر ساید که بیت و پنج  
کمی ضرب داری فرنج  
نخوری عهده کت خلیل  
عمر داده چنین ضمیر و خلیل  
باید اهل قلم کنند قلم  
بعد از این در محقق عالم  
کا و لیرن بیت و پان  
نام دارد وی سنین صغر  
دو و چوبی سنین و شباب  
چون که خوب نکند را در باب  
چارم و پنج سنین کمال  
خودنم در حضورش به حال  
یکصد بیت و پنج چون  
از زمان نام پریت شتاب

این عهده بیاید اربابان  
سن خود کس نکند پان  
جله ارباب فضل در عصر  
در تصانیف خود نظم و نثر  
بوسید اگر که رنگ سفید  
هر کسی را بوی کشت پدید  
این عهده می شود خوب  
هم دلیل کمال در بر مطلوب  
کم کم این و بعد روز میان  
تجلی می شود طالب آن  
نوت کرد در سیدان نام  
که نه زارش سفید تمام  
رنگ لباس در و در و در  
هر قدر می شود سفید  
قدش می شود زیاده زیاده  
بشود این فن کمال زیاده  
که نور امور میانی شد  
زین عهده اگر سینه  
روز و شب که دارد در نوری  
چاره او بی بود است  
مین این درد در دبی در  
بشود این نکته بسی باریک  
که خیالات مظهر و تارکیت



نمکند عمر تو چو پیر کو تاه روزگار تو را تباہ و سیاه  
 ایراجها میشود حتی بیدم داد لطف را ختی  
 بر معلق اجل اولو الان ترس را خوانده اولین است  
 چه به چار نشا پیر کلام خواست بیرون رود برای  
 جست تیر زنی باین چو بک بوسه باز و بران شمشیر  
 گفت ای تو طیب روحانی رحمت حق نوع انسانی  
 گفته مایه نشست جمله از دلم خار کند و پای از گل  
 نمودی بر تیر معنی طاح طول عمر همه ذوی الارواح  
 فاش کردی کی ها بوان که کنن ساه با بوقت نماز  
 جمله باید دعا کنند آنقدر تارضا کنند تو را  
 سر این نکته را بفرمایند از کرم ما بر در ستا خیز  
 همه باشند غرق نعمت تو از دل جان رهین هست تو

چه نمودی در این همه سال که گشته است نیکو مال  
 است نمایان جمله قوت تو آرزو ما شود صحت تو  
 نقل کن سر گذشت خویش تا که بر مشق خود کنیم مدام  
 کرد کارت رسیده است بنشین بساز سخن  
 این قدر کرد پیر اصرار تا که در صدر جا گرفت تو  
 باز آن نکته سخج روحانی کرد آغاز کو هر نفس  
 گفت این بر جناب شما نیست پوشیده کاین طیب  
 با هواد عبادت و ملکات مختلف میشوند در دران  
 هر کسی مزاج خود باید ضرر و نفع را به پیاید  
 که نیازی نیست حال را برضی نادی مدام مزاج  
 اولین شرط صحت است از این چیز است هرگز و چون  
 افتاب نسیم صاف و طریقت منزل خنک خوش هوا

تن و حنّت و طرّف پاکیزه در کفایت دوی و پزیر  
از غذا نامناش را جو تندرستی و مدّ غذای گو  
یک طیب محراب بخت در این مکنه را چسبیده  
که هر نقطه از نقاط این همه فضل و در تمام سین  
نگینان شیر و صید و ما بر طول عمر و صحت است  
است چه هر نکات نیست آنچه پیدا گشت در طلمات  
خواهی از صحت شود و کمال به خوردن بجوی از لال  
خودن و خواب راه رفتن در زین عیش و کار کردن  
جلایه با عدال بود مسلک اعتدال بود  
عدم اعتدال و عدال میکند بنیه تو را پامل  
هر چه خواهی برز کار کن شبت راحت بخت بدار  
وقت کافی بخواب بخت بهفت ناله شمر ز ساعت

تن خود در شب است مکن بنیه خویش را شکسته مکن  
که بر پیری بیاورد از جوانی و خردی کن توت  
کم گشت عمر را بر چه عمر و خلق بدای دو چشم  
که تو خوش خلق و خوش زبان دانا خرم و جوان  
غالب اعلت کسالت تو قبل از غم و بطلالت تو  
تند خلقی بود، حالت تو سبب ملالت تو  
سود هم است علت کوی مثل شنج بی پرده  
مایطیش آدمی شکست تا بدیج میرود چه غم است  
یک حکیمی موافق ترشح کرده و خلق خود چنین  
مثل قلوب معده انسان مثل کشتی بخار بدان  
چرخ امل کند بخوابی کار که باشد خراب یک بخار  
آتش کایک زیاد و کم است علی صرخ غیر مظم است



نا خدا کر علم بر خوردار  
 نیست کسی نیرسد کینار  
 تا فانی اسرار حقیقت  
 نبوی بر کناره کشتی تن  
 آخر مجلس ای فقیه عزیز  
 باید این نکته را بگویم نیز  
 انکه از عمر میری لذت  
 که بودم و جان تو را  
 راحت تر نشستی و با  
 و از دعا و نماز راحت  
 پیرایه نمودم کلام  
 مجلس بیافت حسرت تمام  
 سینه صفت بود بعد  
 که رقم کرد دلش این شعار  
 تا بود یاد کار در ایام  
 بهر آسایش خیال انام  
 کلک دلش برای نوع بشر  
 این دو صدمیت را نهاد اثر

(شعری صلیح کل)

در بزم صلح عام چو شمع کنگره  
 نبود نور و سخن از حجاب  
 از خست بزم را بر یافان کنار  
 از جان شمع خیزد آتش کار  
 از صد فزون چه دید خرد را خویش  
 ز این سار و ج و گرمی بازار  
 افکنده پرده باز رخ آن پری  
 و انگاه تنگد مگر نمود  
 کفایت است کار نطق  
 گاهین مرستیج و بر رویه نطق  
 هر که کفر و غرور است  
 در این خسته ایمن صلح پروری  
 اندر سپهر شود اختر شمع بلند  
 کرد در بزم سخت بیدارم از  
 کید در حصول من سیر بر شرف قرار  
 نامش همیشه زنده ماند برور کار  
 برخواست ز اهل فضل کی از آنجا  
 تحصیل اذن کرد و انحصار  
 کفایت از قناعت و اوصاف  
 بودی بود این همه غور زنی و  
 که مسکنت و در جم او زند  
 هر کس قناعت بر ملک نال

در این خسته ایمن صلح پروری  
 نامش همیشه زنده ماند برور کار  
 تحصیل اذن کرد و انحصار

انصاف نفعش کند ز جنگ کارزار  
 از قتل نفس و غارت اموال هجوار  
 باید که فاضل از جنگ است و باید  
 باشد تخم مردم در وشت از جنگ  
 گفتن آن یک دولتی کار  
 در مل مشکلات سیاسی حکم شوند  
 بن هر اصول علم کرانه  
 بر شکلی که بد دولت کنند  
 حل میشود حکم حکم حکم روز  
 از افت مایه علم را  
 یک فاضل در سخن باید  
 نبود رای خویش بدین کار  
 گفت که در کار یک سال  
 هر روز خراج جدیدی کند  
 در از دیاد قوه جنگی هجور  
 کار دول شده است رفعت  
 هر روز آوندی جنگی  
 هر سال هجور ز نو هر چه جدید  
 افزودن پاه و عوض کردن  
 چون نیک نگری نبود باید علاج  
 هر جا جوان کی است  
 مشغول مگر شده ماند  
 عسکر و مصاف چو از دوان  
 خراج بر دوش دیگران فدا  
 کرد و رسد از لشکر و در این  
 خرج نوی برای دول هر زمان

این خرج را بگردن ملت دهند  
 در مالیات سخت شود در بون  
 این از بزرگ جنگ جهان  
 آخر در هر نفر است آشکار  
 هر چه ملع زیاد نماید  
 چون نیک نگری بود چنان  
 آرد بیا و کینه دیند او باز  
 ابواب جنگی مردم شود باز  
 باید از خراج جدید  
 مانع شود دولت فاضل در  
 خواهند اگر فاضل از دل  
 برون کنند بر عهد و پیمان  
 گفت آن در خلق نماید  
 بدین و مخاطرات جنگ  
 در این مان مالک میدان  
 بارهای آهری کرد و نه شمار  
 توان بود جمع سپاه خرد  
 در دست کی همه در جنگ  
 در عهد چهاره چون  
 هر چه شوند کشته هزاران  
 خون کشکان  
 در از دود و سپه شود رنگ  
 بس جو بیاروان شود از  
 از سینه خمدار کشد آه سوزنا  
 زیر کسم شود در آن  
 درشت

چنان  
 قوی بود عا  
 وقت به خبر



بر باد و چرخ و کوه و کوه خورشید  
 باد آورده و ناله کشنده در دهن خورشید  
 بر من و کسند باغ و بهار  
 زهنا شود بویه و الطاف بی  
 بر خانه ای خلق و خیمه ها  
 الطاف تر زل در زمانه طاف  
 خالی شود خزانه دولت و کرم  
 بار آورند هر دو طرف قرص بی  
 فایز یک معطل و بازار ما  
 از در و در و بخت و باده  
 هر جا کوه و درخت و قامت  
 زرخیز و زرع و زرع و زرع  
 زرع زرع مانده و کوه و کوه  
 شاخ اهل طراکت و فقر و فقر  
 از توپ و تفنگ و بی و بی  
 بسیاری از دوا و دوا و دوا  
 چندان شود و عفو و عفو و عفو  
 بایر و غایب و توان کرد و دفع  
 و آنکه کند بر و زخمهای مختلف  
 باید بین و بیای و بیای  
 که هست و هم در و در و در  
 دوری کند از این و این و این  
 ز اهل نظام بودی و مدینه  
 گفتا با خضما کم مخطبی

فزای بود و چرخ و طالع و نام ناس  
 منقش کنی کند که انصاف با این  
 انصاف بود و چرخ و انصاف  
 در دماغه اگر این را صاف است  
 کاتبان و کاتبان و کاتبان  
 کز ترس که طبع کند حقوق  
 فرموده و پیر و پیر و پیر  
 ضارب یک با یک و صفت  
 و آنکه ز اهل شرق و کوه و کوه  
 این که از اهل طایفه کی بیان  
 اندر جهان و اولاد و اولاد  
 کاهای یکدیگر و همان کاه  
 علت بود و این جنک و جنک  
 این جمله قتل و غارت و غارت  
 و نگاه و نگاه و نگاه  
 و نگاه و نگاه و نگاه  
 در دم بیا و آنکه از کوه و کوه  
 آن پیر و کوه و کوه و کوه  
 خود خواهی و جالت با و جالت  
 علت برای این همه و این همه  
 تا این صفات نشود و صفات  
 صلح و مسامت و مسامت  
 در دهن و در دهن و در دهن  
 بر همه خلق و با همه این سخن

جهان  
 که در این  
 عین و بیرون  
 است و بیرون  
 است و بیرون





نخواب  
ز کوه کینه  
در بعضی و  
فناک و کینه  
از عالم  
برون ز  
خفاک

از بر صلح عالم و اسیرانم اندر زمانه با خستین عالم  
هم آورند نوع بشر را برون ز جوی راه جاده برگشت و  
زین کس و دل گشت زهر و کفر آن لای آن بزم بی  
از نیست و شش یا پندیران صلیبی بر دکه کینه و دندل روی  
تا بر کی بکار بر روی خوش در کمال صلح جلوه دهد و خدای  
زینست جو یافت ز بخت و بخت اراده خویش را خودند و شکار  
ازین کس و شش برون سازند و از بر انگیزند  
ازین کس و شش برون سازند و از بر انگیزند

( مثنوی راه لعل )

راه لعل را و لعل سپردن خوش بود با تو که توانی  
ره صد لعل را است است با تو که شتر است است  
خور کیم ز خور خوتبری ملک خود بصورت بشری

ان

توان گفت وصف روی تو را شرح کمی و کمی تو را  
مادر در هر چون تو سر روی می زاید حسن و بیگونی  
کرد کس بعد از جنت نظری شد حشرش نظر جوهری  
بهر را چون طلسم بطیمس کرده و همه در آن محوس  
بر عجب که نفوسش افزون یافت باغش تو ملیون است  
آمد و جمله بر عاشقیت مامده مدحش از تجلیات  
بر مسافر که دید روی تو را وطن خویش کرد کوی تو را  
ای که کفایت زمره باغ و شکر عشق و در زین آمانت  
عقل و دلش کجا کند آباد هر که را عشق بکند بیاد

( مثنوی زهره )

زهره شمع بزم دلبران رشک باغ غیرت سیمین  
بعد از شوق و اشتیاق و انتظار آن پرچم کار کل غدار

شکرند آخر از راه وفا دی بر نعم و اوصد روح و  
 لطیفان و روان زیانم عالم بر سپید از راه کرم  
 گفت چون یا خنجر بکشد خود چه کارست بود غیر از کار  
 گفتش ای تو شکر و طایفم از خیم بیدارت وضع حاتم  
 دل آتش بیدار کن زار خواب راحت در محنت  
 کار من فریاد و آه زار بود مرد وزن از ناله ام نه زار بود  
 چون که در آیم هر جان چاره دیگر نیست از سوز  
 روز و شب آتش آیم و حال زنده میمانم با امید وصال

(قصیده کلناری)

خیزد جام بر زانی کلناری تا که آغاز کنم زنی و غازی  
 شد که فایده بهای شوی عشق کو تا که بچ کوفت را  
 دیگر کای از سرشته نهان طبع میباید چشیدن شایه زاری

از

ترک شعر و غزل از پرچم شایه گفت که خودی کند اینک و نه تمکای را  
 اینها چشیدن طبع سخن بر وارش چشیدن باطله و ناله کوفت را  
 گری میزدن جوان جهان کایا صفت میکردند وفا و خسای را  
 تا که منسوب وزارت شد از کف در داد بشوید شاعری عشق و وفا  
 آری بدوست سبب شغل و کفا پیش تو ای همه شرمندی و خوار  
 در کمال خطه بر اینم عشق تو را نه بدین شغل و فزونی و نه زاری را  
 غیر از این چیست بگوئی که منم که ترک چنین میکنم یار را  
 چه شود که ز لطف کرم فرمائی بر سر حال کنی شوق عاری را  
 تا از این سرغم قصه کنان بزم سرهم از صد طبع کمر را  
 همچو طبل بر سر و آمده از حسن بلکه توصیف کنم عشق را  
 گزینایم برم شکر کلناری شاید او چاره کند عین را  
 پای کلناریم این سرود از ده بوی خند زلف کلناری را



(۱۷)  
 از آن که در کمال غایت کرم ای شاه تباران چه نهانی نام  
 دل صد سلسله را رفته در عشقش از که اموت چنین با خفا  
 کویا برین خوشی دل جهان حق مادم و او برین این لقب نایب  
 (قصیده حبش با پشت و سینه)  
 سوید و زور امر و سرور است زین قری رطلوش فرخ زاده است  
 هر که باینکوی ربط و سبک و هر که میگذری سپید است  
 خاک کوی بی غیرت و موکل غرض با جلد پاره و خوری  
 طاق بسته و افراشته بسجده در دیوارترین رطل و شمشیر  
 هر جا پارت کاشک احمد جانین شهر سکلم کوی ارم شده است  
 برج کس نتوان یافت یارم کمال که دل جلد را چشمن رخوار است  
 هسری کرده چرخش با چرخ شمع و فانوس برون از غم  
 صندل از شمشیر شب تابش ناری از پی لشکر اهرمن بنیاد است

از آن که در کمال غایت کرم ای شاه تباران چه نهانی نام  
 دل صد سلسله را رفته در عشقش از که اموت چنین با خفا  
 کویا برین خوشی دل جهان حق مادم و او برین این لقب نایب

گردش نه بجز افغانی و این تصویر عاکی قصه شهادت و شهادت  
 فوج فوج از زن و دختر و پادشاه کل نکرانند براه و هم در دل شاد است  
 کل خان یک کال اندر قدش کشته کویا کوی کلزار ریاض آباد است  
 هر مردم به خوشی ندارد حدی این کی خوشترم از جلد برین اعدا است  
 بر میام چمن چشمت ملک خانه برقع انداخته در کاخ مبارک  
 دلم از جلد کوا که بستانان بخان ماد مال آدا از کشور با بستان است  
 دیده پر و جوانان جوراد یک طوطی طالعان ز کس زاده است  
 چهره است حجت داری در بانیست مسلم همه افراد است  
 خردان طلسمت جلد و خود عشق دیش تو شیرین یک اندر غدا است  
 (قصیده پلر موف)  
 نه ماه یار من از پلر کرده بود بسوزد از پلر موف گرفته بود  
 چهره را که فراتر از فرورین نماده فرس و را از ستبرق خضر

از آن که در کمال غایت کرم ای شاه تباران چه نهانی نام  
 دل صد سلسله را رفته در عشقش از که اموت چنین با خفا  
 کویا برین خوشی دل جهان حق مادم و او برین این لقب نایب

بواش چون دم عیسی بخشد جان صفای او صفای بهشت از دهر  
 چو بیدار بگر جان باشد کل شود غنمه سر امیر نه موش از سر  
 اگر بار یک بطور بوف کند کنی چای چمن طبیعت فروزه و شمع  
 چه نه را چه دریا چاک کونا کون چنان جفته های عجیب است  
 بشو گلین و کاج و غیره سبیل و بسی جفته های ساخته است  
 بر یک سبز چنان رنگی که بهشت که فروز می توان دانست بر صفت  
 چو آب بنی از شاخ در بر گمانی زبان شمع بر زده جابهایی  
 اگر دی تماشا ای آشنایی روی ز بوش کنی بر عالم دیگر  
 بگو صفت آن کوه و سنگ و غار را بر طبیعت آورده و صفت  
 چراغ بر شمع فلک ساخته ز بر تو خوش نشان شده است  
 و صبح و پاک می اندازد چنانها افاقا یکبارش نشانده است  
 چو قمری جل جلاله بر کبر پر ز صانع چوین و فرنگ و تر  
 بنی

بنای بطور کبر است این آدم زاری عجب عجب نشود آدم زاری  
 به طرف کندی صنعت و آفرینی کند حکایت این خیر و برورد  
 بیدار چه درون باید کردی زرق و برق مطلقان بدین  
 هر یک بخرم هست حکایت غفار بزم ز یک یک قدرت صویر  
 علی محمد صحن کشته است ز فرقه هم آن در بر یک  
 به کاستن چو خرم کاس کون تبارک الله از خلق ملک نظر  
 در آدمی بود این تراکت و طیف ز جنت آمد و جگر با ش  
 عوین شدم بر باقیم برین بیدار آن ناله وید جمله بر  
 نشسته است یک یک در دوزخ جگرش آورده و در  
 بشو بطور و آید غیب آن باغ و راغ فائده خیر و کرد  
 بر نوینا که غمنازل بود یکی بیاد و احوال زارین بر سر  
 اوایل هر آدمی می شود بر کاه شب بطور و از ساهی

المص  
 سکن است  
 النور  
 است





برای خط افی از جویم کربک شفق که از کند در چرخ تا سحر  
 دلی ز فرقت او روزهای روشن ز غلظت شب و بختی نه مظلوم تر  
 دل مرا که دوستی از غمی غم سر چنان رفود که گشتان بخار  
 که مدتی بدیل جو فال کسب فدا ده بودم و از دل را ببرد  
 بختجوی دل خود را هر دو بکشتی بطرف موقوف مرا فدا  
 بنا که ان دل خود را بدیدم بر چهای سر لطف و طره دگر  
 بکفتمش که در این حال قاصد چرا تو ترک کفایتی اید اصل مضر  
 پیچیده گفت برو و شکلا برو هزار بار کون جای من بود

(قصیده بسینا)

کلین طبل که از درخ لیلین سر و ستان چه بود آن قدر  
 خور و خورک زانده طوطیا رنگ خور و ملک ان شایه  
 پیر آینه یوانی ترک منشی محرم طلعت برین قمار طبعی

نظم

تا از نرات دست رنگ که ببرد ای ای قصیده بر آن روی آن  
 در غنچه ای که در شمع بر صفا دارد در هیچ صنی مجرعی بسک  
 بر سر ده صد که کند که گزری زنده می سازد دل عجایب  
 همچو شمشیری نو که گزید کوب با سحران رازنده و گویا  
 پدر که درون را فخر کنان مادر کویان خارق عادت اند  
 هر دو دپیری صرب دورا از دور نور چشمین بجزینا  
 خرم حسن در لطف ان نزد کردش شمع سماجی بر دنیا  
 باز نازک ان منتجب دانش خوانده سوزانده عوالم طبعی ما  
 کرده ابراد که دانش بود اولی هزار دانش یکی دانش شیدا  
 همچو پروانه یکایک نشینند آگاه شمس با کلین آگاه بر آنا  
 ملک میز من قوت مع دول بشو عرض من این غرض بجا  
 سر خاخر اهل افرا که نوع بر ترک صورت کن در عالم معنا

نوح حسن است که عالی نظران کنند مظهرش را که ای کاش که این  
هر که داده خداوند نصیبی جمال چشم را سوی او ناطق و چنان  
همه را بپرستم ولی در معنی قبله مقصد او احد و یکش  
عشق خواند چنانکه را که گویند و فایان و تو لا بگر  
دانش پاک نظر خام بر سوخت عشق تو بسی ارفع و بالا بگر

(ضیاء امیرالمؤمنین)

تاج شاهی بفرق الحسنه امین هم خورشیدی بران  
کو سید ابیالکاف است بر بکر سهر و ناز هم اکنون دنیا  
در زیر تاج امیر و فلان اندر کج بانوی عظم همه رسد با بین  
دارد هم لقب آن ملک بر کس و (فرمان) در  
بالا ترین لقب که بود نزدش باشد خدای حسن و شریف  
نسکو (نقدش شده) زکات این این شهر نکر و در صفای

تا

تا حرمی که سند پایش تا کل ضوایع و ناز غریب با بین  
دارا لاله را که شمشیر که چو روزگار که با همه با بین  
اند هر چه را که آتش شایان حیران عقول خیره همه دیده  
بال و تیار و مجلس زیارت و نگاه عرض شکر لیفت با بین  
از هر طرفی که پرسد که در دوش شمراده و میرد و بهشت با بین  
جمعده میمان در طرف مجلسی بر میزان نظر کج جهان با بین  
نمود چو بهر که بهشت دریم با تخی شمس الصبح با بین  
با هر چه در سلطنت او شام فصل و نر تو شمع و درم و خط با بین  
بر دست بوش نهاده بران شمع و نر تو شمع و درم و خط با بین  
بستم با نیش پوره فمید دست دار تو فم و ذکاب با بین  
و آنکه میکان با شادان بردت بوسم همه را همنام با بین  
با دستم نهاده بر شمس بوسی زدم دست که اندر کج با بین



از تو بزرگ آمد و دل در پیش شاه  
دینا چشم تیره شد احوال ما بین  
خواهی بشو که حالت مرا  
سخنی که بر چهار لب در دهان  
جای غیبش این نزد  
ایضا تمام عهد بر پا شد این  
جست و سرور تا جلد زاری بدین  
در هیچ دوشی نشینی بیاید  
کرسنیده این همه جاه و جلال  
از ما روز کار و روزی بسوای این  
پیشتر هیچ جلد این چنین  
عجز و قصور تو ز وصف ثناء  
یکشتم ز روز توح کجاست  
بسیار تو بس لطیف تو این چرا  
اندک کسبیا بر (کرین) حضور  
از جمله ملوک نایده ما بین  
اول نهاد تاج بسرا و شاه  
روس  
کفتم ای کرم ز روی تو میگویند  
مرا بروی زانو میسر را بین  
کفتم که رسم ملک است  
باید رسم خوش کنند نه این  
نه که نهاد هر شاه بفرق  
هم سر و سران مرعاید بین

تاج

تاج (زوز) بایدیم این تخت  
از شاه ملک شعر این اردو  
اعلان نموده بر عاکی خوش اگر  
رسم خوش را اعلان ما بین  
بر جلد و بران ز غزلی ای ابد  
منشور ما تو نسیم از این نام این  
خوایان روز کار و روز سجده  
خاک ریش کند همه تو تاج  
شاهنشاهی ملک حور  
از جبار و صوف پرستنده ما  
هر جا قدم می نهاده و برون  
بر خدمت مندرج اجماع بین  
هر جا تو میخواستی صف  
آید منده و در همه از قضا بین  
عکس جمال خوش نظر کن  
و انکه کمال قدرت صنع خدا بین  
مقدور نیست مع تو هر کس  
تغریب شمران تواند سجده  
در وصف طلعت تو زبان  
که اگر لکن هست لکنست جبار  
مقصود نه کردن نام است  
از شاه  
تا در زمانه رسم ز شعر است  
همی زدن و زانکه اندرا

باقی برد کار بدین غیر نیک این وضع دایر است چنانچه

( قصیده کلاه خیمه )

کینیا ( کلاه نام لفظ کردی است ) از این کلاه هم بسزایان  
حتی بدین میزان خردوان کلام عویشان و شرافت کز خیمه  
مرا که در اول خود حالت بیدار بگویند شکلی کلاه  
ز دولت کلاه شب بیدار می شود سحر بخوابد و در میان  
از این نظر که توداری ندارد اگر بگویند چندی نظر کنی کلاه  
نظر حقیر که ز ندیم نشیند حال نیست کمال کلاه  
چرا که کلاه کانی است ز صد پیشه خزان و زافش  
میکنند و چون به سر و کلاه بندید در آن حق خورشید  
در آن تمام کلاه کانی است که در آن تو بر خیزد و میان  
مصرف خود جز بهر فاده نایز زین قیاس نموده ز شک بیم

نور

کلاه

نهضت می دود و کوبید و مرجان که برین در بندان نظر کنید  
بیا کلام شیرین و روح سخن خوش شود که میدار چینی عظام کوا  
نظر بسوی رخسار از چینی نزار یوسف کلاه اوقاده بجا  
نکر عقیقه الماس می بیند که آن چه عقد تر است کلاه  
برده حاد از زنده جان سنان چشمت بر این بیدم کلاه  
شدم نیک گشت بخود و آب چوید حال کلاه باز کرد کلاه  
روان خیمه باز گشت کلاه تبارک الله از این کلاه صفات  
دل بود زلف نهان طافت که از برای خلاصش چاره کلاه  
تو را که خیمه بهر شما نصیب زرد و سلطان چیمه کلاه  
پدر تو سبب شهنشاه روس تو را کار زادی بود و خزن کلاه  
مرا بهرم تو ای شاه نیست و صو مرکز در نکای نموده کلاه  
عجب داریش بال کر زید ( کلاه نام ) است که بدین کلاه کلاه



18

(عزل محض)

دیدم به نظر تو رخ کی خنجر را نادیه از او چشم جهان بهر کی

12

کفتم صفا مادی نیت تو  
دگر بر آرد ز تو شیرین تر کار  
در دهنه رضوان بود دل تو  
خود کس ندارد ز تو خوشتر کار  
بند و اگر دوی بدیدی گشتی  
هر جا که بدیدی سخی یا بکی را  
خوششید نمایان بود در دل  
رزا که تو خوششید بسی یک فلکی را  
اطراف جهان شده ولی دیدن  
تا حال ندیده ز تو زیباتر کار

( غزل هجدهم )

صبا اگر کدوی محضر نکند  
چرخش برسان شرح صفا  
بچشم من چه شد روز و روزگار  
از آن زمان که هفتی تو داری  
چون کنگره کزنی کنار که بشنم  
ز خلق ترک که تمام دنیا را  
خواب راحت و نه استرحت  
نه صبر و نه زار و نه نایب  
ز دیده شد روان لبها و لب  
بارنگ خرق که کم کوه و دریا  
بجست روی تو هر روز در جهان شوم  
هر ف تیر و پست ز هر طرف

بشوق در تو دگر جهان  
هر ف تیر و پست ز هر طرف

کنون کجاست عشق ز سبب عالم  
جوی نه چرخ و نه سبب  
صفت و حق و عذر از یاد تو  
صفت نیست که در دهن و

( غزل نوزدهم )

فاصله که برساند خبر جان  
بعدش هوش ز غشای جان  
روز مارفت پیامی رسید از  
آه اگر دور از این کوه و دریا  
هر کجا بشنم از محنت دوری بخور  
میخندد و بد دل در میان  
فاصله نامه او کشتن بر رخسار  
بر لب ز دل و چشم نالان  
بچین خلق جمیل بچنان جمال  
کم بود که نشانی از آن جان  
هرگز آن یار وفادار ندارد  
سر عایشی که در تمام کانی  
کی بیا ماه توان نسبتی هر  
حاشا که شوم تر کتب این جهان  
طا هر آنست که اندیشه جان  
بی خبر که گفته سرگردان  
جی اندر دل انداز خدایا ز کم  
که افکنده میان من و بهر آن



کار خود را بجا بیاور که در این دنیا از دست او نه طلب کن تو سر و سامان

( غزل بهیچم )

کمان نبودم که بکامم فرودم بر ازل شود طاق طاق  
نیام تکل بجان و دور محال است از نو کنم قطع است  
کنون بهیبت کرده در دلم جا پنهان که افتد در این صورت  
هر نفس من از نو نفسی است بهیچم خود غیر از آن من و طلعت  
دست میاست در خلوت ندارم قصوری بفرح خطه محبت  
برم انجا پیش دهنش که سازد مکر چاره کار از راه حکمت  
که آواز است آید بگویشم نکارا جو غن خیال تو کردم بخلوت

( غزل بهیچم )

سوز دل چه کنم بیاورن بعد از این سوز دل شعاع است  
شب که دراز تا بسحر ناله واه دراز کار من است

۱۱۵

ز روی چهره و زاری تن از عشق بی قرار من است  
گفته بودم که دل گیرم معنی کاو با خنیا من است  
بس ماست غرض میگردم کفنی عشق عیب عارض است  
کی برستی که با روی عشق قدرش بیش از خدا من است  
هر فایک به میرستم عشق دل چون سفید یار من است  
بکرمان خواب بیده دلبر را دوش دیدم که در کنار من است  
گفت دهنش در کمر بوی این عشق دوزی با خنیا من است  
( غزل بهیچم )

از منی تیره روز کار من است آفت روز کار من است  
خون دل در زمان روان از چشم همچو سیلاب عدا من است  
طرفه خونی ربود دل دلدار ده چو طرار آن نگار من است  
چو دیدیم خورشید کفتم شکرند که کار کار من است

عالت شمع و شمع سادۀ مرده مبداء کاین شکار است  
من ندانم آن بت ترسا بی صید دل حکار من است  
هر که عاشق شده امید آن که چنانچه روزگار من است  
دل ز دانش ربود جان طلبید گو بیا جان کف نثار من است

( غزل بیست و یکم )

اگر تو بدینا بود امروز تو امید یای شمع شمع افروز  
که بیرون آمد چون تو را یکی جوری را در خانان سوز  
زین از عاشق من طوطی زمان از طبعش فردوس افروز  
خیال و رنگش چون گل و زلف روی ما چون افروز  
زهر جویان هرگز نمی کرد ز دل فریاد آه آتش افروز  
بشش که شود و صلیت سر همه روزش شود چون افروز

( غزل بیست و دوم )

۴۰

بر آن یکم کفایت نشود امری که زدم ز افروش  
که شمع از دل و دین در تو نمودم قبلت کردم پیش  
تو شیرین تر از جان شیرین کرامی زهی از نور نبش  
چو دل دادم بدستم ز شفت فدی جان من هر خطه سوش  
ز بهر آن چنان بدم زود که خوشیایم کارش  
ترحم کن بکالم چاره جو به از بند خود در آن کیش  
بزان بکیز تو در عالم محضر ندارد عاشق چاره خوا  
بگفت تا خودت داده برویش خودت را کینش  
که بهار چون نخواندی که کار عاشقان بود از او نش

( غزل بیست و سوم )

قصه تازه شیرین ز سر بیاورم خوشتر از شکو از سر نه صفایم  
از سر به باره که بود بیکجا باشد عهد و میثاق از آن هر بیکجا دارم

نخبر  
نخست  
ز عشق  
ای پروردی



مری کردم او رفت کی محنتی <sup>الطبع</sup> اینک حورشان الطیف <sup>دارم</sup>  
 از دو طایفه دور <sup>چو یک گل</sup> تهر از یامین <sup>لایه حرا دارم</sup>  
 چو راز <sup>طایفان</sup> (کاطون) <sup>چو پادشاه</sup> و است در جهان <sup>چو پادشاه</sup>  
 چشم و ابرو دمان <sup>پلین</sup> در طالع <sup>چو پادشاه</sup>  
 سر از آن <sup>چو پادشاه</sup> و سر از <sup>چو پادشاه</sup>  
 جمله ابرام <sup>چو پادشاه</sup> و سر از <sup>چو پادشاه</sup>  
 چشمه نندکی اندر <sup>چو پادشاه</sup>  
 که چو پادشاه <sup>چو پادشاه</sup>  
 در فراق رخ آن <sup>چو پادشاه</sup>  
 دل چو پادشاه <sup>چو پادشاه</sup>

(عزل پشیم)  
 زینکی دنیا آمد بسوی ما ملکی <sup>بانی</sup> بنفشه سوی <sup>بانی</sup>

بهر راندند کیش <sup>بانی</sup> ز ختری <sup>بانی</sup>  
 ز روی خورشید <sup>بانی</sup>  
 ز شادمانی <sup>بانی</sup>  
 عظم <sup>بانی</sup>  
 دلم بود <sup>بانی</sup>  
 در گردیدن <sup>بانی</sup>

(حکایت)

روزی فضا کینه <sup>بانی</sup>  
 انگاه <sup>بانی</sup>  
 که تمام <sup>بانی</sup>  
 خود روح <sup>بانی</sup>

(من در افکاره)

دشمن قلی بدست داشت و در زیر عرض عالی بکشد  
 نخی که ز تیر گمش بر دل داشت میخواست بان نگار عالی بکشد  
 ترسید خون از نوک فلش ریزد بر بایض صف عالی بکشد  
 چینی که بر بن بود ز دهر غم بود زان تر خواست خالی بکشد  
 ( از انکار افکار کشته )

اگر تو ایستی که آید ز طبلش چون تو کج دل افروز  
 که رشک جلد جو را نشاید ز جان این عزت فردوس فیروز  
 ز بهر آن ثبت و حوریش کردی آنهم فراید جان یوز  
 ( ایضا در فکره دست شکسته )

دلبرم بر سوزش با زنی کان میزوی کل از طافت ناکان  
 روی ما شسته شد ز لعل بلبه از دل کشیده آه و فغان  
 گفت که خونین شود روی و ده چرخها کرد از دلها روان

فرا

خار را بر کل زنی رنگ همه رسم کن بر جال زار بستان  
 ( و لایضا )

در شب شبنم جلوس حضرت سلطان ماه در شبنم چو بخت بستان  
 ارض و سبایق دلا کشته از جوشان بستان بستان  
 از هر دو دست سیده است سبزی از بی ترکیب بستان بستان  
 شاگرد بخت خود که شاه مظفر داد مرا این شرف بستان بستان

و لایضا

ده چه فرخنده در دربار است عید نخی و عید نوروز است  
 بی ترکیب حضرت سلطان بجل شمس عالم افروز است  
 ترکی

این قبا بلبه مصادق اولیاب عید نوروز جمع و قمران  
 تهنیت اوزره ایوب حلیین شمس تقدیم حضرت سلطان



من در افکاره

اندیشه خسته خانه عالی که ندارد بنای او تنه  
خسکان جگر حیرت شودان وضع و ترقیه ای بی پایان  
چه فضا دارد در این محبت که هوایش بود مفرج جان  
خواستم در سایش با چه جذبه ای رقم کنم آن  
متحیرم که در دفتر چه سند ملک عاجزانه اثر  
ناگهان این حیات بخش بر کش از سما و اقیان رسید بکوش  
روح عبدی که خاند کبر میباید برشته تحریر  
از عملهای خیر طل آنند خواهی اراندگی شوی آگاه  
دانش این بر صحنه بیا در دکن آید و من حساب  
بهر طفا خسته نالان پدر مهربان بود سلطان

(وله ایضا)

از اشعار آید و کهنه باریست که در جنگ کیف  
از فرنگیها که همچو در افکار و نمونہ خیالات آثار قلم معارف  
و فضیلهای بر نقطه از ممالک بود بشا و درج و ترقی فرموده  
عارفی از اکابر عالم پیوستم آورد و فخری ز کرم  
گفت پیروی ز گفته ای هم بهر خلاف کن لطف رقم  
چو رفتم قلم نیک اند رفتم و کفتم از چه رود اور  
کرده حسرت بر کتب دفتر در جهان بیشتر ز غر بستر  
آن حکیم یگانه پرداد که بنای وجود را بخت  
از چه عمر حماد کرد زیاده عمر بر ذی حیات کمتر داد  
تا فقی از مقام روحانی گفت دانش مگر نمیدان  
تا مکی است عجز است اوست باقی و غیر او فانی

(رباعی)

با این عذار تا فتنه موسی باشد در طور که تجلی کوهی نور  
موسی در این تجلی از یک شام مدیون ماند بود و همی تانفخ

(رباعی)

دش نگران می خند از آن دولت تو می داند  
بر دیده دهد نور در دندانش قوت است و یا قوت

(رباعی)

دش چو دیده جان بزا افتاد بایش که سپارد  
یا للحب این نور تجلی بآن آن کرد که موسی عمران را

(رباعی)

آن دلبر کج آفت بود که آینه هنرش دیدن آن است  
کیسوش کند و چه باین ابروش کمان تیران بر کمان

(رباعی)

در در قاضا بدامورم کرد با طالع نیک بخت فردم  
با این همه رفتش کمان بنیرم در در اقبال تو آن سیر فردم

(رباعی)

نزد بود از سینه سر سید زار کاین کلمه محروم این کشته  
مژده نام یافت اجاب و گزین از اصفهان مانده کار

(رباعی)

حسب الاشارة شیخ زار کار در فترت او حاجت بخار  
بادوق بی غنا و با بون این کت و بیت او ششم بیا کار

(رباعی)

المقام آن صنم شوخ کلمه در فترت او خواب ز کار  
از وصف عارض کمال و کمال این جمله او ششم بیا کار

(رباعی)



عسری مرا سراید و چون بایر  
هر سوید بر سر دشت خاکی  
امروز از ساعت نخست  
از کوه ساها طلبیم زرد کاه

( رباعی )

شب و شبنم بزم این کس  
ملکی داریم بصورت این  
سوز دل نام عقل حیران  
که چنین بختی بود ز چرخ

( رباعی )

خلاق جهان در آفرینش  
پیش از همه خلق کردش  
این غرور پس است امروز  
دش خوانند اهل منش

( رباعی )

در پلورغ ماه ایلول  
مادمازل ایاپ (شکل)  
بنکاهی دل روشن بود  
ببرکت نمودش مغلول

( رباعی )

ما پشت بخت و بلوبی کردیم  
از کوه گذشته (بلوب) کردیم  
کوهر گذشتیم و انهار و لیل  
بلازمه و آیه صبا کردیم

( رباعی )

در پلورغ ماه تشرین  
مریم لاله رخ ماه حسین  
بنکاهی بر بود از دلش  
طاقت و صبر و قرار و کلین

( رباعی )

کر سعادت طلب کنی بجهان  
کس دشمن کن از غرور دنیا  
هر بر شوق زندگانی خویش  
سر گذشت گذشتگان خوان

( رباعی )

خواهم بکفر پس کنم رای خود  
صلح و صفا اگر طلبی بجهان  
از من بجزیرنده طلب کن ز لبر  
کاینان سلطان بجهان

( رباعی )

در سایه پادشاه چاه شده ناصر در سپهرگاه  
نوروز است مارا با جلد عزت شهنشاه

(رباعی)

فرست طلبید مکی ناکاه حوزد احکام پای آن ماه  
نغمه زین مرا بهانه کردید برای نیل دلخواه

(رباعی)

مظفر شهنشاه چید چاه بدیدار فیض رسد چون راه  
رود صیبت دی زمانه مبارک کند مقدر را اله

بنقش رنگ و خطا نوی غیاثی یقین کردم که کاروست  
این زیبا

(رباعی)

بافرو با قبال و بصیرت زدی آن خیر سعادت طلوع بوی

ای بخت نازت که از دولت تو دیدار بکشت باشد روز

(رباعی)

با ستمت و فرو شوکت خردی شایسته لبر از بیم در  
بگذشت هزار شکر مریدان دل هر چه بخت بخت شد

(مزد)

دشمن کین نبرده سد در عامر آلا بخشیش که آید حضور

(مزد)

این شوی صلح زدنش بر ز کار ماند طایب اخوت یادگار

(مزد)

کر سعادت طلبی در عالم رحم کن رحم که احکم تر آ

(مستفقه)

مرغای وصف لب بوی تو را چشم آهوش ابروی تو را



مکرم و قامت بلندی تو را قصه سلسله عوی تو را  
نتوان کرد یک صفحه تمام دفتر می نماند به دستام  
( شنوی شرح حال )

از سال که بر او دو صد و بیست و نه سال کاخ خرم گشت جلوه  
تبریز مولد است مراد الله من اسم رضا فرزند در آمد فعال  
شش سال تمام که ملک بود آن در چارده سوره در سال  
از خود صورتی صفت از منظر و از فقه و اصول می خوانم  
تحصیل گشت علم کلام و حساب و تاجیکه گشت و از این  
دستم از آن فصل بیان شرف ترکی و فارسی و عربی و من  
تقدیر آن کشید انکس عفا از راه ( از جمله ) سوی  
این روزم از جمله ملاقات پیش از هجوم روس فقار بدین  
انجا آمده که درم سفر مشایخ بود و از سطح نظر

ل

نمونه  
مراسم و مقام

سال نو داد و از دینی تهنیت بفرمود و از سادات که گشت از آن مقام  
عزم می بود که کمالات خارج و این سوم خیالات خارج  
کردم شروع در آن فانی که یونان و اهل طین و  
بودم دو سال در تحصیل علوم کتب عمیق خسته در آن روزم  
آیینه و کفایت حفظ عایت زین لازم است نبود آن  
از کتب طبعی و فقهی در نظر کتب روان کتب طبعی و فقهی  
تا به سال سابع بودم علم اقبال گردید و در آن سال  
از من بخت که همه جا بودم روی علاوه بر زبانهای کیم  
غیر از زبان خارج و نحو صورت آن دارم لغت فصیح از زبان  
از علمها حقوق ملل خوانده امی جغرافیا و علم نظام و هند  
تاریخ عالم و فنی فیزیک و شیمی تا علم فلسفه سپری گشت  
گذشتی ز عمر و در کیم کردن اهل فضل و دانش ملقبم



شاه زمانه کبریا که قدر ان از وضع حال نده شد که از ان  
تاریخ باریکتر افشار بر سر م دولت غلام شریف اقبال  
باجه از غلام از این سافرت ایرت کومیت بنو با مفاخر  
سخت جان اگر طلبی جهان دانش پذیر و فضل طلب علم بایکیر

تمت الکتاب بعون الله الملك

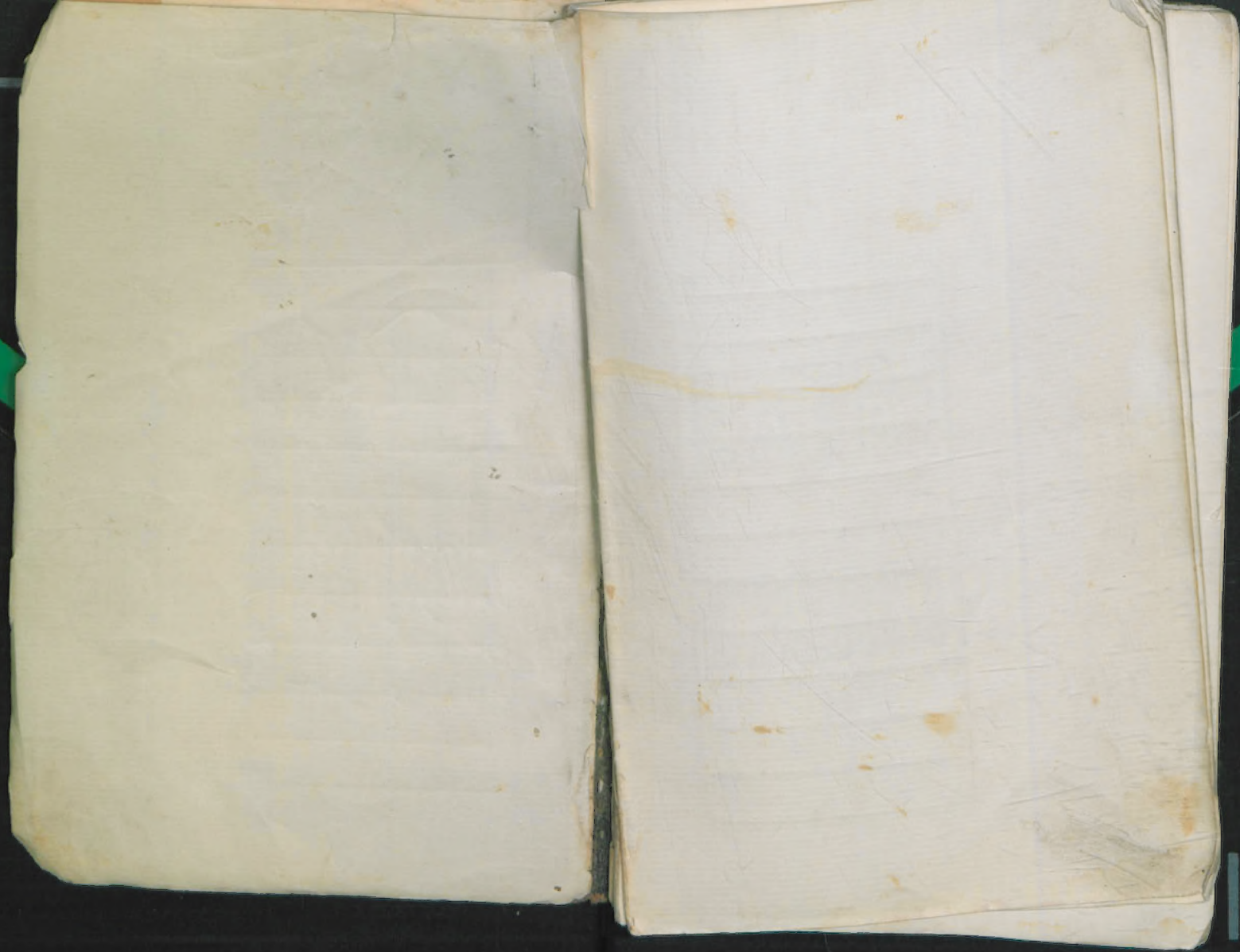
الوهاب در نوزدهم

شوال المکرم ۱۳۲۱

حرره جاکری

نظاره





# رساله یعقوب

باب اول

۱۹۱۷

<p>ایران در سده هجری در سده دوازدهم در سده هجری</p>			
شماره	توق		
نام کتاب: ایران دانش سترگین - ارض الدوله			
مؤلف: [نام نامشخص]			
مترجم: [نام نامشخص]			
کتاب: [نام نامشخص] - ۱۳۲۱			
تاریخ: [نام نامشخص]			
نوع کتاب	نوع خط	نوع خط	نوع خط
ملاحظات			
توضیحات و ملحقات			



